

باشد که مردگان برخیزند



خود در سرزمین تاریکی‌ها می‌رفت. و او چنین کرد.
به سرزمین بی‌بازگشت، به قلمرو اِرشکیگال،
ایشتار، تصمیم به رفتن گرفت.
آری، تصمیم به رفتن گرفت
به آن جایگاه تاریک؛
به آن جایی که هر کس بدان پا نهد، خارج نخواهد
گشت؛

به آن راهی که هیچ بازگشتی ندارد...

وقتی ایشتار به دروازه‌های سرزمین مرگ رسید، نگهبانان او را متوقف کردند و به او گفتند: «تا رسیدن به سرزمین مردگان، باید از هفت دروازه رد شوی. اما رد شدن از هر دروازه، شرطی دارد. در نخستین دروازه، باید تاج از سر خود برداری. سپس در دروازه‌ی بعد گوشواره‌ها را کنار بگذاری. در سومین دروازه، زنجیری که بر گردن افکنده‌ای را رها کنی و سپس به ترتیب زیورآلات روی سینه‌ی خویش را، کمر بند جواهرنشان

«ایشتار»، ایزدبانوی آسمان‌ها و بهشت بود و هم‌چنین مادر حیات و باروری. «تموز» نیز خدای چوپانان بود و حامی گیاهان و کشاورزی. ایشتار و تموز به یکدیگر عشق می‌ورزیدند. اما تموز، در واقعه‌ای جان سپرد. ایشتار، معشوق خویش را از دست داد. تموز، دیگر نبود. او به دیار مردگان تبعید گشته بود. با رفتن تموز، گیاهان پژمرده گشتند و حیوانات، افسرده. سرما از راه رسید و پاییز و زمستان شد.^۱

ایشتار بر آن شد که برای زنده کردن تموز و بازگرداندن او به زندگی، به دنیای زیرین رود: سرزمین مردگان. در دنیای زیرین، «اِرشکیگال» حکمفرما بود.

اِرشکیگال، ایزدبانوی مرگ و ناباروری و نازایی بود. اما او با ایشتار پیوندی ناگسستگی داشت: آن دو خواهر یکدیگر بودند. حیات و مرگ، هم‌زاد و از یک خانه و خانواده بودند. ایشتار، برای نجات معشوق‌اش، باید به سراغ خویشاوند



و به وزیر خود چنین گفت:

«برو و او را در کاخ من حبس کن!»

ارشکیگال، دستور داد تا جان ایشتار را هم بگیرند و او را نیز در دنیای زیرین نگه دارند. وقتی ایشتار در دنیای مرگ، زندانی شد، باروری و حاصل‌خیزی از روی زمین محو شد. دیگر هیچ چیز زاده نمی‌شد؛ نه گلی، نه حیوانی و نه انسانی. دشت‌های سرسبز، کویر شدند؛ حیوانات نمی‌زاییدند و انسان‌ها، نازا و عقیم گشتند. زاینده‌گی، به کلی از زمین رخت بر بسته بود.

خیلی زود، خدایان دیگر، از غیبت ایشتار باخبر شدند. «اینا»، خدای عقل و دانای کل جهان، با دیدن سرنوشت ایشتار، سخت در اندیشه و نگرانی شد:

... [ائا] غمگین و گرفته بود.

پیشانی او گره‌خورده و رنگ چهره‌اش تیره گشته بود.

سرایای او را اندوه و سوگواری گرفت...

اشک‌هایش... جاری بود:

«ایشتار، به سرزمین بی‌بازگشت فرورفته و بالا نیامده

است...»

را و بندهای طلا که بر دست‌ها و پاهای خویش بسته‌ای و پارچه‌های زربفتی که از آن‌ها جامه ساخته‌ای؛ یک به یک را باید از خویش دور سازی. این، قانون سرزمین مرگ است که زیورآلات و جامه‌های پُر زرق و برق را بدان راهی نیست.»

وقتی دربان، او را از اولین دروازه عبور داد،

تاج بزرگ ایشتار را یک‌باره از سر او کشید و برداشت.

- ای دربان، چرا این را از من جدا ساختی؟

- وارد شوید سرور من! این‌ها احکام و قوانین دنیای

زیرین است.

ایشتار، سبک‌بارتر از پیش، دروازه‌های سرزمین تاریکی را یک به یک طی می‌کرد و سرانجام، برهنه و خسته و درمانده به ارشکیگال رسید.

همین که ایشتار به سرزمین بی‌بازگشت رسید و در آن

جا فرود آمد،

ارشکیگال او را دید و از حضور او چهره در هم کشید.

ایشتار با بی‌عقلی و نابخردانه، از جا دررفت و با خواهر

خویش به مجادله پرداخت.

ارشکیگال لب به سخن گشود

انسان‌ها زاینده‌گی خویش از سر گرفتند. این چنین بود که جهان از نو زاده شد.

[ایشتار پس از زنده گشتن خود و تموز چنین گفت:]

«... در آن روزی که تموز به من خوشامد گوید،
و همراه او، فلوت سنگی‌اش هم به من خوشامد گوید،
و همراه او، مردان ماتم‌زده و زنان گریان، به من خوشامد
گویند،
باشد که مردگان برخیزند و این بوی خوش، به مشام‌شان
برسد.»^۲



(۱) همگی تصاویر از کتاب «ایشتار و تموز»، به نویسندگی و تصویرگری «کریستینا بالیت (Christina Balit)» است.

(۲) برگرفته از کتاب «متون مقدس بنیادین از سراسر جهان»، جلد ۳، «هبوط ایشتار به دنیای زیرین»، میرچا الیاده، با تلخیص و بازنویسی.

به‌ناگاه، ائادست به کار شد. او، زیبارویی به نام «آسوشونامیر» آفرید تا به دیار مردگان رود و دوباره ایشتار و تموز را زنده و آزاد کند.

ائا در قلب خردمندش، پیکری را تصور کرد

و زیبارویی به نام «آسوشونامیر» را آفرید [و گفت:]
«برخیز ای آسوشونامیر، برو به سوی دروازه‌ی سرزمین
بی‌بازگشت؛

هفت دروازه‌ی سرزمین بی‌بازگشت برای تو گشوده
خواهد شد.

ارشکیگال تو را خواهد دید و از حضورت شادمان
خواهد شد.

وقتی قلب‌اش آرام گرفت و خُلق و خوی او خوش شد،
بگذار سوگندِ خدایانِ بزرگ را بر زبان آوَرَد.

آن گاه سرت را بلند کن و نگاه‌ات به کیسه‌ی آبِ
زندگانی باشد [و بگو]:

«خداوندا، خواهش می‌کنم، بگذار این کیسه‌ی آبِ
زندگانی را به من بدهند،

باشد که بتوانم از آن آب، بنوشم.»

آسوشونامیر، راهی آن سرزمین شد. ارشکیگال، خدای مرگ،
هنگامی که آسوشونامیر را دید، دل‌باخته‌ی وجودِ زیبای او
شد. آن گاه، در شادمانیِ خویش، به خدایانِ بزرگ سوگند
یاد کرد که به عشقِ آسوشونامیر، آن‌چه او بخواهد را به وی
خواهد داد.

آسوشونامیر، می‌دانست که آبِ حیات، در دستِ خدای مرگ
است. حیات در پشتِ سرِ مرگ قرار داشت. آسوشونامیر،
از ارشکیگال درخواست کرد که آبِ زندگانی را به او بدهد.
ارشکیگال، مقصود و هدفِ آسوشونامیر را فهمید. درنگی
کرد و سپس آبِ حیات را به آسوشونامیر داد.

آن‌گاه ارشکیگال، همه‌ی خدایان را به میهمانی دعوت کرد.
در صدرِ میهمانان، «ائا» بود؛ خدای خرد و دانای کل.
ارشکیگال، همه جا را آراست و آن گاه دستور داد تا ایشتار
و تموز را با آب پاک و زلال بشویند و حاضر کنند. سپس
آسوشونامیر، به آن‌ها، آبِ زندگانی نوشاند. در ضیافتِ
خدایان، ایشتار و تموز، زنده گشتند.

ایشتار و تموز، راهی سرزمینِ زندگان شدند. بار دیگر، حیات
و باروری به زمین بازگشت. گل‌ها و درختان، حیوانات و